

مدت کوتاهی پس از عملیات رمضان، طرح عملیاتی به نام محرم به یگان‌ها ابلاغ شد که این بار، نیز لشکر ۱۷ به فرماندهی مهدی زین‌الدین در این عملیات نقش

ابی‌طالب سپاه قم منصوب کرد. پس از عملیات رمضان، با توجه به درخشش تیپ ۱۷ به‌عنوان یکی از یگان‌های خط شکن، این تیپ تبدیل به لشکر شد.

با توانایی و لیاقتی که مهدی زین‌الدین از خود نشان داد، خیلی زود محسن رضایی، فرمانده کل وقت سپاه پاسداران طی حکمی او را به فرماندهی تیپ ۱۷ علی‌بن

پیش درآمد

خلیل ابوبصری

محسن رضایی

بعد از اینکه حکم فرماندهی برادر عزیزم مهدی را صادر کردم، چندبار آمد پیش من. ناراحتی از چهره‌اش می‌بارید. اصرار می‌کرد حکمش را برگردانم. می‌گفت «من لیاقت فرمانده بودن ندارم. خواهش می‌کنم اگر می‌شود بگذارید من به‌عنوان یک رزمنده ساده، یک بسیجی، بجنگم.» خیلی هم اصرار می‌کرد. با خودم می‌گفتم چه کنم؟ اگر حرفی بزنم و عمل نکنم، خیلی بد می‌شود. نشستم و با ناامیدی شروع کردم به حرف زدن. گفتم «برادر مهدی، تو الان مورد قبول مایی. به تو نیاز داریم. تو بازوی ما هستی. در حقیقت بازوی اسلام هستی. با تجربه زیادی که الان دارید باید مسئول باشی.» حرف نمی‌زد. در مقابل ولایت فقیه و حرف فرماندهش، یک سکوت و پذیرش محض داشت. بلند می‌شد می‌رفت، اما نارضایتی در چشم‌هایش موج می‌زد.

بعد از عملیات رمضان، یک روز ما را صدا زدند که توی حسینیه جمع بشویم تا آقا مهدی برایمان سخنرانی کند. آقا مهدی بعد از نام خدا و دعای فرج، از عملیات رمضان گفت و بعد هم اینکه لشکر باید برای عملیات بعد، به یک منطقه جدید برود. کمی هم از نتایج عملیات رمضان و اوضاع و احوال گفت. بعد هم صلوات فرستاد و صلوات گرفت و آمد پایین. داشتیم می‌رفتیم بیرون که همه‌مهمه و شلوغی یک نقطه توجهمان را جلب کرد. رفتیم جلو. دیدیم یک بسیجی خودش را انداخته روی زمین، روی پاهای آقا مهدی و با گریه و التماس از او عذرخواهی می‌کند. آقا مهدی مدام تقلا می‌کرد که او را از زمین بلند کند، اما همین که کمی از زمین فاصله می‌گرفت دوباره خودش را می‌انداخت به خاک. چندین بار این کش و قوس تکرار شد تا بالاخره آقا مهدی توانست او را بلند کند، در آغوش بگیرد و ببوسد. کمی از او دلجویی کرد و رفت. دورش که خلوت شد رفتیم جلو و از بسیجی پرسیدم چه اتفاقی افتاده که او آن‌طور بی‌تابی می‌کند؟ هنوز صورتش خیس بود. ظاهراً چند روز قبل آقا مهدی در لباس ساده بسیجی به خط سرکشی می‌کند؛ کاری که اغلب اوقات انجام می‌داد. این بسیجی که آقا مهدی را نمی‌شناخته سر درد دلش باز می‌شود. از اوضاع بد امکانات می‌گوید، اینکه تانکرهای آب چند روز چند روز خالی می‌ماند، غذای درست و حسابی بهشان نمی‌رسد و این حرف‌ها. بعد هم می‌گوید که فرماندهان خودشان راحت و آسوده نشسته‌اند و خبری از حال ما بسیجی‌های بیچاره ندارند. چهارتا دری‌وری هم به فرماندهان می‌گوید. آن روز که آقا مهدی برای سخنرانی بالا می‌رود، این بنده خدا تازه فهمیده تمام آن حرف‌ها را به فرمانده لشکر زده! برای همین خودش را انداخته بود روی پای آقا مهدی و عذرخواهی می‌کرد.

